

چند کلمه با بچه ها

این کتاب، جلد چهارم «قصه های خوب برای بچه های خوب» است. در این کتاب قصه های برگزیده و نوساخته از کتاب مثنوی مولوی را می خوانیم.

شبگردی

این بود که بعضی از پادشاهان که می خواستند بیشتر و بهتر، از زندگی مردم باخبر باشند شبانه لباس عوض میکردند و به صورت درویش و گدا و کارگر شب کار با یکی از نزدیکان خود به شکل ناشناس در شهر گردش میکردند. سلطان محمود به یکی از میدان ها رسید و دید چهار پنج نفر در گوشه ای ایستاده اند و دارند آهسته حرف می زنند. همین که خواست از کنار آنها بگذرد جلو آمدند و گفتند: «صبر کن ببینیم، کی هستی و کجا می روی؟»

فرار از مرگ

گفته اند که یک روز نزدیک ظهر حضرت سلیمان پیغمبر در بارگاه خود در بیت المقدس نشسته بود که مردی سراسیمه وارد شد و آثار ترس و وحشت در چهره اش نمایان بود. آن شخص گفت: «ای مرد بزرگ، امروز عزرائیل را دیدم، عزرائیل نگاه خشمناکی به من انداخت و از من گذشت. می ترسم که عزرائیل بیاید و جان مرا بگیرد.»

خالکوبی

یک روز یک مرد بیسواد رفت پیش دلاک خالکوب و گفت: می خواهم بر بازوی خود خال بکوبم. آنها نقش شیر و پلنگ را که نشان شجاعت بود یا صورت دوست و معشوق را که نشان وفاداری یا شکل خنجر و شمشیر را که نشان زورآوری و جنگجویی بود روی بدن خود می کشیدند تا در همه حال نشان دلخواه خود را همراه داشته باشند.

طوطی و بقال

یک بقال بود که یک طوطی داشت. این طوطی هم زیبا و خوش صدا بود و هم خیلی باهوش . طوطی می دانست وقتی صاحبش در دکان نیست هیچکس نباید چیزی از دکان ببرد. وقتی هم که کسی سر می رسید میگفت: « سلام، صبر کنید ، بقال حالا برمیگردد.»

شیشه روغن

این بود که اوقاتش تلخ شد و طوطی را گرفت و گفت: «مرغ بد صدای بد ترکیب ، کارت به جایی رسیده که شیشه روغن را می شکنی ، حالا حقت را بگیر...»

شخص تن پرور

شخصی بود بی هنر و تن پرور و خوشگذران که همه چیز می خواست و درد کار هم نداشت. چند بار از بازرگانان جنس نسیمه خریده بود با شش ماه وعده آن را به نصف قیمت فروخته و خرج کرده بود، چند بار هم خانه ای اجاره کرده بود و از سمسار قسطی فروش محل، اثاث خریده بود و بعد ناگهان در گوشه ای دیگر دکان باز کرده بود و برای فروش، جنس امانتی گرفته بود و بعد فرار کرده بود.

www.afkarmosbat.org

www.afkarmosbat.ir

به سایت ما وارد شوید و بهترین و به روز ترین کتاب ها را از همه جا ارزان تر تهیه کنید

دانه و دام

یک روز صیادی برای شکار مرغان به صحرا رفت و به زمین سبزه زاری رسید . بعد مثنی علف و سبزه جمع کرد و روی سر و شانه و دامن و پای خود را با سبزه و علف پوشاند و بی حرکت در انتظار شکار پرندگان ماند. از آن طرف یک مرغ تیز پر که از صحرای دور منظره سبزه ها و درختها را دیده بود سر رسید.

بازرگان و طوطی

یک بازرگان بود و یک طوطی سخنگو داشت که در قفس گذاشته بود. طوطی همیشه با حرف های خود بازرگان را سرگرم میکرد. این بود تا زمانی که بازرگان قصد سفر کرد و می خواست به هندوستان برود. وقتی بازرگان برای حرکت آماده شد از اهل خانه و از غلام و کنیزی که داشت پرسید: «برای شما چه سوغاتی بیاورم؟» هریک هرچه می خواستند گفتند. بازرگان همه را یادداشت کرد و برای خداحافظی پیش طوطی رفت و پرسید: «تو از هند چه می خواهی ؟»

تجویز طبیب

طبیب که نمی خواست در این آخر عمری غم او را زیادتر کند گفت: مقصود من هم این است که فکر این چیزها را نکنی. به هر حال باید تا آنجا که می توانی دلت را به چیزهایی که ممکن هست خوش کنی و آرزوهای خود را تا آنجا که می توانی برآورده سازی تا آن اندازه که داری بخور و هر کاری که هوس کردی بکن.»

موسی و شعبان

یک روز حضرت موسی از راهی میگذشت. در راه صدای سوزناکی شنید. وقتی به دنبال صدا رفت در پشت تپه چوپان ساده دلی را دید که با خدای بنده خود راز و نیاز می کند. حضرت موسی از حرف های چوپان خشمگین شد، رفت جلو و او را صدا زد و گفت: «آی ، خدا، این حرف ها چیست که میگویی؟ این حرف ها کفر است، گناه است ، باید توبه کنی و دیگر هیچ وقت این چیزها را نگویی ، زود ساکت شو و دهانت را ببند.»

زبان حیوانات

یک روز یک نفر آمد پیش حضرت موسی علت و گفت: «ای موسی ، من سال هاست که به تو ایمان آورده ام؛ ولی از دین تو سودی نبرده ام ، امروز آمده ام یک خواهش از تو بکنم.» آن

مرد گفت: می خواهم از خدا بخواهی زبان حیوانات را به من بیاموزد، من می خواهم از گفت وگوی حیوانات عبرت بگیرم.

دو غلام

در آن زمان ها که خرید و فروش غلام و کنیز رواج داشت مرد ثروتمندی سفارش داد که از میدان برده فروشها دو غلام برایش بخرند. رفتند و دو غلام خریدند. یکی را به صد درهم و یکی را به بیست درهم. وقتی غلامها را به خانه آوردند خواجه یکی از آنها را به حضور خواست.

کینه شعبان

یک پیرمرد بقال بود به نام سلمان که گوشش سنگین بود و مردم اسمش را گذاشته بودند «سلمان کر». یک روز یکی از همسایه ها که اسمش شعبان بود و آدم خوش حسابی نبود رفت از سلمان جنس نسیه بخرد. سلمان به او گفت: «من سواد ندارم و دفتر و دستک ندارم و نسیه نمی دهم. بعد از این شعبان با سلمان لج افتاد و کینه او را به دل گرفت.